



دکتر بهنام اوحدی

به زیر پوستین مرگ ستایی و زندگی گریزی ما ایرانیان

مرگ و دامان گور می خواهیم. این شگفت نکته تنها بر دوش میزبانان نیست؛ میهمانان نیز حضور نداشتن در عزا و ماتم و ضجه و مویه - «سور مرگ» - را نابخشودنی تر از شرکت نیافتن در جشن و پای کوبی و لذت و خوشی - «سور زندگی» می دانند! این همه پاس داشت شور مرگ و اشتیاق نابودی به جای شور زندگی و زیست مایه از کجا سرچشمه گرفته است؟!؟

«به کجا چنین شتابان؟» و این همان پرسشی است که مهتاب شبی دلکش و گیرا بر بلندای بختیاری و زاگرس - درست بالا دست تالاب چغاخور - من و یاری خوش اندیش و نیکو نهاد، داریوش نیک بخت، را به چالش کشید و هفت سالی است که گریبان ذهن من و او را رها نکرده است؛ گرچه هر بار پایان چالش در تلخندهایمان بر هنر آفرینی های مانده گار و طنز فخم «دایی جان ناپلئون» و «سوته دلان»، یا واژه گان جادویی و جاودان «علویه خانم» گم شد و شور زندگانی زود گذر برگزیده.

پرداختن به این مبحث بنیادین و راه بردی خود فرصتی ویژه و فراغتی فراخ می خواهد اما پذیرفته ام تا نوشتاری از نگاه اندیشه ی خود فراهم آورم. پس اکنون چکیده های کوتاه از آن چالش را مانده گار می سازم، باشد نگرشی نوین به ژرفای چیستی و چرایی «مرگ ستایی و زندگی گریزی ما ایرانیان» پدید آورد.

به ریشه های اندوه گزینی، غم ستایی و مویه پروری ما ایرانیان از دیدگاه های گوناگون می توان نگر بست. روی کردهای تاریخی، سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی، اقلیمی و روانشناختی از جمله ی این دیدگاه ها هستند. اما آمیختن و سرشتن این نگرش ها با یکدیگر کاری ساده و آسان نیست.

از این رو برای به چنگ آوردن دیدگاهی همه سویه و جامع نگر، جدا ساختن این دلایل تاریخی و دیر پا و نگر بستن به چه گونه گی چنینش آن ها در کنار یکدیگر

سده ها است در این مرز پر گهر، ماتم و مویه سنتی فراگیر شده است و دانشوران و اندیشمندان به این چشم پوشیدن بر زندگی و ستیزه جویی با جلوه های بنیادین زندگی - لذت و عیش و خوشی و شادی - عادت می کنند. راز چشم پوشی دانشوران و اندیشمندان را شاید باید در این سروده دانست:

«باید بچشد عذاب تنهایی را

مردی که ز عصر خود فراتر باشد»
برای ما ایرانیان به ظاهر، هر زاده شدنی با شادی و ارمغان و میهمانی و سر برش (ختنه سوران) همراه است اما در شعر و ادب و هنر و فلسفه مان هر زایمان آغاز زندگی آمیخته با درد و دشواری و رنج و عذاب است. سخنی از شادمانه زیستن نبوده و نیست؛ مگر اندکی، از رانده شده ای چون خیام، حافظ، مولانا، ایرج میرزا، صادق هدایت، جمال زاده، فروغ فرخ زاد و ...

«به کجا چنین شتابان؟»

گورستان برایمان آرام کده و آرام گاه است. و چه بسیار آرامستان برایمان سبزه زار دل گشای، سبزه به در نوروزیمان بوده است. شگفت انگیزتر، شتافتن شمار فراوانی در هنگام دگرگونی (لحظه ی تحویل) سال نو به این پایان گاه، به گورستان است. ما یگانه ملتی هستیم که این اندازه شور مرگ و اشتیاق نابودی داریم و چه فراوان آشکارا پر شتاب و بی درنگ از آغوش سرخ فام زندگی به سوی چنگال سیاه مرگ می تازیم.

از گل و برگ و سبزه و شکوفه بدمان نمی آید، هر از گاه به دامان آن نیز اندکی می نشینیم اما خفتن در دل گل، به زیر خشت و لحد، و درون کفن و کافور را پاس می داریم.

ستایش گر مرگیم و ادای زندگی با ژنده گی بر چهره و قامت استوار می داریم. آیین کفن و دفنمان را گسترده تر و گرانمایه تر از جشن پیوند زناشویی هامان برپا می داریم و می پسندیم و چشم داشت داریم تا شمار میهمانان آن آیین از این جشن بسیار فراتر باشد. شکوه و فر و مهممه را در پای



در سرزمین ما که گاه سرزمین خورشیدش می نامیم و گاه سرزمین اهورایی، سده ها است که مرگ بر زندگی، و لذت ستیزی بر لذت گرابی چیره شده است. از دل مرده گی و اندوه، کامیاب و شاد نهاد می شویم و گریه و گور را پاس می داریم. عزا و ماتم و غم برای مان درون مایه ی عرفانی دارد و نوای محزون ما را به آغوش آرامش می سپارد. ایرانیان این روزها نه فقط اندوه گین ترین، که اندوه پرور و اندوه پرست ترین مردمان این گوی گردان اند. خوشی و عیش و طنز و طرب را با ریا، خوار و فرومایه و جلف و سبک می شماریم و هم آغوشی و هم بستری - این آیین و آرایه ی رمانتیکسم انسانی و این نماد و نشان زیبایی الهی را «خاک تو سری» و «خاک بر سری» و «حیوانیت» و «شیطانیت» می شناسانیم. البته به ریا و در ظاهر، و گر نه در کردار آن چنان بدان اصرار و تکرار می جویم که بدان وابسته و معتاد شده و جبر و وسواس می یابیم. و شگفت این است که از این واقعیت برهنه و هویدا نیز روی گردان نبوده و نیستیم و بدان غرور و افتخار می ورزیم.

شادی بطلب که حاصل عمر دمی ست

هر ذره ز خاک کی قبادی و جمی ست

احوال جهان و اصل این عمر که هست

خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست.

(خیام)

ضرورت دارد.

یکی از مهم‌ترین دلایل چیره‌گی اندوه و غم بر اجتماع سوگوار ایرانیان، فرودست و فرومایه داشته شدن (تحقیر) مکرر و مداوم این مردمان است.

تحقیری که در پی «تجاوز»های پیاپی پدید آمده است. تجاوزی که تنها دامان مرز و میهن را لکه دار و آلوده نموده و گریبان و میان دختر و پسر و زن و مرد فرو کوفته و به زیر کشیده را نیز جسته است.

در این میان، جنگ‌های پسر شمار هخامنشیان، اشکانیان و ساسانیان بی‌اثر نبوده‌اند، اما فرو داشته شدن (تحقیر) سترگ بنیادین از دو یورش عرب و مغول پدید آمد. چه در شکست‌های پیشین، امپراتوری بزرگ شاهنشاهان ایران در ستیز با امپراتوری‌های پر آوازه، نامدار و نیرومند گیتی - یونان و روم - ناکام مانده و به کنار افکنده شده بودند. عرب و مغول، نه تنها از امپراتوری، که از تمدن نیز بی‌بهره و نابرخوردار بودند. حتا چیره‌گی و پیروزی بر این دو قوم عشیره‌ای باده نشین و بیابان گرد و به دور افتاده از گاه‌واره‌ی آفرینش نیز برای ایرانیان غرور و افتخاری همراه نداشت، تا چه رسد به شکست و اشغال آب و خاک نیاکان نیکو نهاد.

عرب با وعده و ادعای عدالت و بانگ برادری و برابری آمد اما شعار، شعور و اشاعه نیافت. سخن سوی گزاف گذاشت و ادعا در عمل اخته شد.

ایرانی بی‌گانه با زبان و واژه‌گان تازی، «عجم (گنگ)» خوانده شد تا در سایه‌ی

پرداخت جزیه و پیش کش اشغال، «موالی (مالیات دهنده)» نام و نشان ستاند و جای گاهی نه برادر و برابر، که فروتر از اسب و اشتر باده نشین یورش به کام و فیروز سودا یابد.

در پی این یورش، تنها تاج و تخت و فرش تیسفون، و آیین و ایوان مداین به تاراج نرفت؛ فرهنگ و هویت ملی مان نیز در آتش کتاب سوزی و کتاب خانه افروزی دود شد

و گم شد و با غبار رفت. این فرومایه‌گی و تحقیر سخت بر نهاد خودآگاه و روان نا خودآگاه گران آمد. جشن‌های هر ماهه به سوگ نشست و دخترکان و پسرکان به کنیزی و غلامی برده شدند. زنان غنیمت‌های جنگی بودند و مردان به کارهای پست و فرومایه وادار شدند. فرو گزاردن آیین کهن و پیوستن به دین از گرد راه رسیده، یگانه امید برای برخورداری از اندک حقوق و کرامات انسانی شد؛ اما این نیز آن چنان که باید و شاید گره گشا نشد تا فرجام کار و سرنوشت در خلیفه کشی جسته شود.

ایرانیان بارها به شورش دست یازیدند بلکه گره از کار و فرجام‌شان گشوده شود که نشد. هر بار شورش با خیانت خودی فرو نشاند شد تا ابومسلم را آن اندازه هویت و باور به خود (عزت نفس) نماند تا پس از به زیر کشیدن خلیفه‌ی بغداد از خراسان، خود یا دیگر پارسی را بر تخت خلافت نهد. و جز تحقیر و فرو داشته شدن سترگ کدامین دلیل به چنان «گریز از آزادی و اختیار» می‌انجامد؟!!

یگانه دستاورد پیروزی و چیره‌گی سردار دلاور ایرانی، رسیدن تخت و جام و حرم از بنی‌امیه به بنی‌عباس شد تا با یاری شغاد وار افشین خیانت پیشه دست و پایکایک از ببر سرخ گون بذا و کلپبر بریده شود و مهره از گردن او بر بلندای دار کنده!

مرد اویژ در واپسین گام بغداد نگرفت و جشن رویایی و شکوه‌مند سده‌اش در پای آتشگاه و کوه پایه‌های اسپهان و ساحل

ما یگانه ملتی هستیم که این اندازه شور مرگ و اشتیاق نابودی داریم و چه فراوان آشکارا، پر شتاب و بی درنگ از آغوش سرخ فام زندگی به سوی چنگال سیاه مرگ می‌تازیم.

خاطره انگیز زنده رود، نیز شورمایه‌ی زندگی نوین نشد و بغداد به ستم و تحقیر و جور و جفا و فرو کشدن و فرومایه نگاه داشتن ایران و ایرانی ادامه داد.

از مثله بر دار کشیده شدن بابک «خرم دین»

و تجاوز وحشیانه و ددمنشانه‌ی خلیفه‌ی عباسی - المعتصم بالله - به دخترک بی‌نوی بابک، تا خیزش یعقوب لیث صفار، ایرانی را چون گذشته نوایی جز ناله و آه و سوگ و اندوه نماند. «فرهنگ و هویت ملی» یگانه از دست رفته نبود؛ «آزادی فردی» و «امنیت فردا» نیز به تاراج رفتند. روی گرزاده‌ی دلاور سیستانی، میهن از چنگ خون آلود عرب ستاند و مسلمانی را از برده‌گی تازیان برای سده‌ها جدا نمود. اما دیگر نایی برای برپایی جشن‌های شادمان ساز ماهیانه‌ی ملی نمانده بود. «انگیزش» و «روان» لازم برای پاس داشتن زندگی از دست رفته، بلکه مرده بود. «فرومایه‌گی» و «تهی میهنی» میراث‌مان شد؛ از نطفه‌ی ای به نطفه‌ی دیگر، تیره به تیره، پشت به پشت.

سوگ‌واری، ماتم‌پروری و اندوه‌پرستی در ژرفسای نهاد نا خودآگاه و نیمه خود آگاه مان نشست و استوار گشت.

کوخ نشین دلاور لیث نیز کاخ بغداد به زیر نکشید و کهتری و فرومایه‌گی و «رنج تحقیر» ادامه یافت؛ تا آن اندازه که رنج تحقیر به تقدیس تحقیر بی‌انجامد که انجامید!

اما این واپسین ستم و تحقیر نبود. تجاوزی دیگر چون گردبادی ویران‌گر و توفانی دهشت ناک از راه رسید: مصیبت مرگ افکن مغول.

تجاوز به دخترکان و پسرکان و زن و مرد تکرار شد. بیشتر و پیگیرتر. چپاول و به آتش افکندن و به خاکستر و خون نشانندن نیز. مردانه‌گی فرو نشانده شد.

تحقیر تقدیس شده‌ی پیشین بنیانی برای پذیرش فرومایه‌گی و تحقیری دوباره شد. تحقیری گسترده و سترگ. این بار از وعده و ادعای عدالت و بانگ برادری و برابری نیز خبری

نبود. شعاری جز وحشی‌گری در میان نبود که به نیش شمشیر از شعور باز بماند. اندوه و فرومایه‌گی پایدار گشته در نهاد نا خودآگاه و نیمه خودآگاه ایرانیان، با سوگ و هراس و دلهره (اضطراب) و افسرده‌گی ذهن خودآگاه





آنان همبسته و افزون شد.

دیگر از خیزش سرداران دلاور ایرانی نیز خبری نبود. و تحقیر و فرومایه‌گی و تهی میهنی (بی‌وطنی) و سوگ و هراس و دلهره و آندوه ادامه یافت. «هراس از مرگ» فراگیر شد و «نبود امنیت» مکرر گشت. ترک و تاتار نیز تجاوز و کشتار و آتش در پیش گرفتند. تحقیر مقدس به تحقیر مکرر انجامید.

روان جمعی ایرانیان - نه فقط در نهاد ناخودآگاه، که در ذهن خودآگاه - هم چون کهنه دملی دیر پا و چرکین هر بار گرفتار گنبدیده‌گی تاریخی شد تا حریر پوسیده و پاره به دست و دامان درویش شیخ صفی اردبیلی افتاد. باختر دوره‌ی دانایی و روشن‌گری آغاز نمود و ایران و ایرانی به مرداب نادانی و گنداب اسطوره‌ی پروری و خرافه‌پردازی پا نهاد. شاهان درویش پیشه‌ی صفوی به جای آن که شاهنشاهی‌ای بر بنیاد دانایی و اندیشه‌ی نیکو استوار دارند، با ابله‌ی و کوته‌بینی‌ای وصف ناشدنی پایداری و مانده‌گاری خویش در گسترش نادانی و خرافه و افسانه و سفسطه جستند و تحقیر مقدس را بنیانی تازه‌تر و نیرومندتر بخشیدند و گسترش و فراگیری مویه و ماتم و سوگواری و دل‌مرده‌گی را راهبرد بنیادین خود گردیدند. عیش و خوشی و شور و زندگی نقد زمینی و این جهانی هم‌پایه و هم‌سنگ بی‌مایه‌ترین و ناچیزترین آفریده‌ها شد و نیاز غریزی به لذت و شادکامی و جنبش و پویش به آسمان و آن جهان نسیه داده شد. هر جا سخن از خوشی بر زبان رفت، آتش دوزخ به یاد آورده شد و «لذت» همزاد «گناه» گشت.

گسترش مویه و ماتم و سوگواری و دل‌مرده‌گی تنها به سود شاهان درویش پیشه‌ی پسر در پهلوی و شراب به جام صفوی نبود. حجره‌چی، کرباس‌چی، طبخ‌چی و خدم و حشم تا نجار و معمار و خطاط و نقاش و کاشی‌کار و و معرق‌کار و مقرنس‌گر همه و همه از این خوان گسترده و هر روزه‌ی سوگ و گریه و ماتم و مویه سودی سرشار می‌بردند. پس‌انده و مرگ، نه آرام که شتابان، اندک «شور مایه‌ی زندگی» به جای مانده را نیز زدود و اجتماع به ناگاه رنگ مرگ گرفت و سیاه شد.

سیاهی در پوشش ایرانیان نبود که اگر بود سیه‌جامه‌گان ابومسلم از این رو جدا و ممتاز نشده و بدان در تاریخ نام و نشان نمی‌یافتند. صفویه میهن را ماتم سرا و مشکی نمود. مکروه‌ترین رنگ نزد مسلمانان که برای شان

یادآور ابو جهل و ابو لهب و ابو سفیان بود، ویژه‌گی پوشش ایرانیان شیعه مذهب شد تا کی به یاری خرد و آگاهی زدوده گردد. نادانی و خرافه و افسانه و سفسطه فراوان شد تا بار گران آن سهمگین شود و سر از گردن شاهزادگان درویش شاهد باز برآید.

شاه عابد ساده نهاد و نازک دل، خود به دست خود دیهیم از سر برداشت و بر مجموعه‌ی بادیه نشینی دیگر نهاد و زنان و دختران خویش با دعا، روانه و ره‌سپار زفاف در حرم سرای شاه محمود افغان نمود تا در کنج عبادت عافیت جوید که نجست. تحقیری دیگر مکرر بر دوش تحقیرهای همیشه‌گی پیشین نشست. حقارت و فرومایه‌گی میراث تاریخی مان شد و مردمان بزرگ‌ترین پایتخت آن هنگام گیتی، نشان مانده‌گار مردارخواری پذیرفتند تا پس از نوشیدن آتش کهنه چرم یا افزار، طعم گس پاره گوشت آدمی را زیر دندان مزه مزه کنند. اصفهان نصف جهان، آمادگاه سپاهیان امپراتوری ایران بار دیگر هم چون کشتار عرب و مغول و ترک و تاتار در خون نشست. و این بار به هنجاری تازه و نشانی نوین دست یافت: مرده‌خواری همه‌گیر.

اگر تاتار برای ایرانی و اصفهانی برج و بارو و مناره از سرهای بریده برافراشت، سرداران و سربازان افغان پسر بچه‌های شاهان و شاه‌زاده‌گان و درباریان صفوی را پس از تجاوز، کنار کشته‌های گنبدیده و پوسیده به بند کشید تا بوی لاشه‌ی پدران آرامش بخش فرزندان آزار داده شده گردد. و این واپسین تحقیر جمعی ملی‌مان نبود. خیزش نادر شکوهی سترگ‌تر از یعقوب لیث، بابک خرم‌دین، مرداویز و ابومسلم داشت. اما نادر با خیانت خودی - یاران و سرداران - در خواب کارآجین شد و گنج‌های پنهان غنیمت آورده شده از هند به تاراج رفت و در شراب و شرم‌گاه و وافور هدر داده و نابود شد.

خان زند در شیراز سودای تمدن بزرگ داشت که دوام نیافت و خواجه‌ی خنتای خون‌خوار، آن آزاردیده‌ی دگر آزار به جای شمشیر زن دلاور زند شکوه شاهی از آن خود ساخت و ولی عهد دلاور و بی‌باک را

*** فرو داشته شدن (تحقیر) مداوم و مکرر تاریخی ما ایرانیان از سوی بیگانه‌گان و خودکامه‌گان ***
*** یکی از مهمترین دلایل چیره‌گی آندوه و غم بر اجتماع سوگوار ایرانیان، فرودست و فرومایه‌پنداشته شدن (تحقیر) مکرر و مداوم این مردمان است.**

هم چون مردم کرمان چشم از حدقه بیرون کشید و برای تجاوز و آزار به قاطرچیان طویله و اصطبل سپرد تا درد و رنج تحقیر و تجاوز جمعی به ذهن ملت بار دیگر یادآور شود. فرومایه‌گی این گونه هر بار استوارتر

و نیرومندتر شد. خواجه در پی فرو نشاندن آتش شهوت و دگر آزاری خود، پس از شاه اسماعیل و نادر سراسر ایران در چنگ گرفت و یکپارچه نمود اما جانشینانی از خود باقی گذاشت تا عقب‌مانده‌گی آمیزشی و پرهیز گوارشی او را قضا نمایند و فرومایه‌گی را با خودکامه‌گی جبران کنند. این گونه اجتماع همیشه سوگ‌وار ایرانیان مرگ و ماتم و مویه‌ستای، آماده‌ی تحقیری دوباره شد.

روس آمد و دو گوش ایران از پیکر پر کند و بر کف خویش گرفت و با خود برد. روس رنسانس آزموده، ایرانیان در تاریکی و تباهی و تیره‌روزی خفته را خفت داد. تحقیر بار دیگر مکرر شد. دو گوش سرزمین در دو جنگ ساده و آسان از دست رفت. جنگی که به جای قله‌های سر به آسمان کشیده شده‌ی اسماعیلیان، از پشت پرده‌های حریر زربافت حرم سرا فرماندهی و راهبری می‌شد. ریش انبوه فتح‌علی شاهی گر چه در حرم و بر سرسره برای نوازش انگشت سیمین پیکران کفایت داشت، اما در رزم‌گاه و میدان نبرد کاری از پیش نبرد.

آن هنگام هم که دوره‌ی رنسانس و روشن‌گری و دانایی در این سرزمین با انقلاب مشروطه آغاز شد، استبداد صغیر با پشتوانه و نیروی قزاقان روس آن را به توپ بست و تحقیر ملی بار دیگر از سوی خودی و نا خودی تکرار شد.

دوره‌ی روشن‌گری و تجدد با سقوط قاجار شتاب گرفت، اما خودکامه‌گی رضا شاهی هر چند احساس امنیت اجتماعی و فرهنگ شادی خواهی را بسا خود به همراه آورد اما بر درد فرومایه‌گی و تحقیر چاره نساخت و هراس و دلهره و تردید و تشویش را نیز به آن افزود.

ایران هنوز از هراس‌ها و دلهره‌های جنگ جهانی نخست آسوده نشده بود که جنگ جهانی دوم آغاز شد و برای ایران نیز آشوب و تنش با خود به همراه آورد. ارتش نیرومند شاه مقتدر در برابر سپاه انگلستان و شوروی در زمانی اندک از هم فرو پاشید. اشغال ایران از سوی متفقین و تبعید آسان و بی‌دردسر شاه استوار تحقیر را بار دیگر

در ذهن جمعی ایرانیان در آستانه‌ی تجدد یادآور نمود. کاردانی و دانایی فروغی، آشوب فرو نشاند تا ایران هم چون عثمانی دچار تجزیه نشود و در همین حال نوای آزادی، ترس و هراس و دلهره و دل‌شوره بزداید. ایرانی در تمرین و مشق دموکراسی بود که بی‌گانه از ترس

به دامان کمونیزم افتادن سرزمین گنج‌های پنهان و مردمان سرگردان در ۲۸ مرداد سی و دو، دولت مردمی مصدق را واژگون نمود و تحقیر را برای چندمین بار در نهاد ناخودآگاه و ذهن خودآگاه ایرانیان زمزمه نمود. و این

تحقیر به روشن فکر و شبه روشن فکر ایرانی گران آمد تا برای سال‌ها به انتقام و کینه توزی، به هر بها، برخیزد و نه آه که جان از نهاد شاهنشاه و مردانش بیرون کشد. انتقام ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بعد از ۳۵ سال ستانده شد. شور انقلاب هنوز فروکش نکرده بود که جنگی ویرانگر بر ایران و ایرانی تحمیل شد تا ایرانی بیاموزد که تحقیر همواره برایش برداری یک سویه است و تحقیر ادامه یافت.

اما فرو داشتن و تحقیر ملت تنها از سوی بی‌گانه رخ نداده است.

حاکمان نیز سده‌ها است حکومت بر داغ و درفش و زندان و شکنجه استوار ساخته‌اند

و بر زورگویی و سرکوب اصرار و تکرار ورزیده‌اند. و این تیره‌روزی فقط ارمنان کارکرد نظام چیره نبوده است. گریز خود ملت از آزادی و اختیار نیز در این بدبختی سهم سترگی داشته است. ما ملت تنها مرگ را ستایشگر نبوده و نیستیم. ما پرستشگر جبر و سرنوشت و تقدیر و قسمت و فال و طالع و قرعه نیز هستیم. آزادی و اختیار برای ما یادآور دلهره و هراس بوده و هست. ما ایرانیان خود را در بند و اسیر تقدیر و زنجیر می‌خواهیم.

چه بسیار نمونه‌ها می‌توان بر شمرد که ما ایرانیان خود به بازو و توان خود، خودکامه‌گی را بر خود چیره ساخته ایم. ما از جمهوری گریزانیم و آسایش در سلطنت می‌جوییم. هر آن کس که برای ما از آزادی و دانایی و خردمندی سخن بر زبان راند او را خود نخست پوست کنده و در پوستین انداخته‌ایم. آزادی خواهی هیچ گاه در ایران باران جدی پر شمار نداشته است. در تاریخ این سرزمین غل و زنجیر و دار و کنده جای گاهی ویژه داشته‌اند و آن چه هرگز جدی گرفته نشده است، همانا کرامت و فردیت آدمی و آزادی و آزاده‌گی انسان بوده است.

هراس از به بند و گند کشیده شدن، سده‌ها است که «هراس از مرگ» را با جان و روان خودآگاه و ناخودآگاه‌مان سرشته و آمیخته ساخته است. هر نظامی با نقابی، و هر خودکامه‌ای با خیالی، آرامش و امنیت از ملت ربوده است. و مگر شادی و شور زندگی جز بر بنیاد آرامش و امنیت استوار می‌گردد؟؟

هسته‌ی فرومایه‌گی و پوسته‌ی

خوددش‌بیفته‌گی ثانویه‌ی آن، تنها از سوی بی‌گانه کاشته و پرورده نشده است، خودکامه‌گان نیز هم دوش بی‌گانه‌گان در این تحقیر تاریخی مکرر همواره کوشا بوده‌اند. و مگر جز با زور و ستم خودکامه‌ی

خودی تحقیر مکرر، به تحقیر مقدس می‌انجامد؟؟

ما از بنده‌ی دربند بودن ناشاد و روی گردان نیستیم. ما سده‌ها است که آموخته‌ایم باید به بند و افسار خود خو گرفته و وفادار بمانیم تا رنج و آزار کمتری بیازماییم. «افسار» این گونه هم چون «اندوه» در سرشت‌مان استوار گشته و بنیاد یافته است.

در پی این یورش، تنها تاج و تخت و فرش تیسفون، و آیین و ایوان مداین به تاراج نرفت؛ فرهنگ و هویت ملی مان نیز در آتش کتاب سوزی و کتاب خانه افروزی دود شد و گم شد و با غبار رفت.

دشواری‌های اقلیمی سرزمین گنج‌های پنهان

کردار و گفتار - نیک و بد - از پندار سرچشمه می‌گیرند و پندارها در اقلیم آدمی زاده و استوار می‌شوند. اقلیم بر خلق و سرشت و منش آدمی اثرهای بسیار دارد. یک گواه در این ادعا، ناهم‌گونی‌های خلق و شخصیت مردمان سرزمین‌های دور از یک‌دیگر است. حتی در یک کشور پهناور نیز ناهم‌گونی‌ها هویدا هستند. ویژه‌گی‌های مردم ترکیه در سواحل مدیترانه با هم‌میهنان‌شان در کناره‌ی دریای سیاه و کوه‌پایه‌های آناتولی تفاوت دارد. در میهن خودمان نیز همین واقعیت نمایان است. گواه آن نیز الگوی ناهمگون سوء مصرف مواد - الکل و افیون - می‌باشد. در کناره‌های سرسبز شمال سلیقه در الکل جسته می‌شود؛ اما اهل مواد درون و پیرامون کویر رو به افیون دارند.

ایران سرزمینی است که بد جایی گرفتار آمده است. میان کشورها و مردمانی که هر یک تیره‌روزی‌ها و نگون‌بختی‌های فراوان دارند. خشکی اقلیم ایران خود مشکلی بنیادین است. ایران سرزمین دشت‌های گسترده‌ی بی‌دیم و کویرهای پهناور خشک و شور است. اجاق این خاک کور است. در خاک خشک، آرزوها بر نمی‌کشند و رویاها نمی‌رویند. اجتماع ایللیاتی سنتی ایران

شاه عابد ساده نهاد و نازک دل، خود به دست خود دیهیم از سر برداشت و بر جمجمه‌ی بادیه نشینی دیگر نهاد و زنان و دختران خویش با دعا، روانه و ره سپار زفاف در حرم سرای شاه محمود افغان نمود تا در کنج عبادت عاقبت جوید که نجست.

ساختاری دام پروری و نیمه کشاورزی داشته است که اکنون آن نیز، در پای سفره و سامانه‌ی نفتی، آهسته و آسان از دست می‌رود. برای چنین اجتماعی، آب و باران مایه‌ی سرسبزی و شکوفایی است.

در این سرزمین آب همواره سرچشمه‌ی شادی بوده است و بی‌آبی مایه‌ی مشکلات معیشتی و مصیبت‌های زندگی. اقلیم خشک، غم و اندوه به بار می‌آورد و خاک بی‌آب، ناکامی و شکست. ناچیزی باران، نی چوپان را غم‌گین و روان مردم را افسرده می‌سازد. با باران دشت‌ها سرشار می‌شوند و بی‌آن، زمین تهی و برهنه و حسرت آفرین می‌ماند. در بارش باران همین راز است که همواره ذهن شاهنشاه سرمست و شوریده از طلای سیاه را آن چنان به خویش گرفتار می‌کند که سه فصل و نه ماه از سال را هر دم پرسش گراندازه‌ی بارش باران باشد.

فراوان سخن از چیره‌گی غم و اندوه بر موسیقی سنتی و عرفانی

ایران زمین بر زبان رانده شده است. آیا رمز این واقعیت در این نکته نیست که بخش عمده‌ی موسیقی سنتی و عرفانی پارسی زبانان درون و پیرامون دشت‌های دیم و کویرهای عربان زاده شده و رشد یافته است؟

موسیقی در کوه‌پایه‌ها و کوهستان‌های مان هم چون موسیقی سواحل شمال و جنوب کشور بر گویش ویژه‌ی زادبوم و ایستار خویش استوار شده و پرورش می‌یابد از این رو موسیقی مناطق دور از کویرمان نه موسیقی ای ملی، که موسیقی‌هایی محلی بر شمرده می‌شوند.

خاک خشک استعاره‌ای از نیستی و میرایی است و نشان و کنایه از نابودی و مرگ دارد. نماد زندگی نیست، ولو آسمانش در دل شب پر ستاره باشد. آب، با خود امید و احساس امنیت می‌آورد. بارش باران سرسبزی، گشاده رویی و گشاده دستی به ارمنان می‌آورد. آب عصاره و اکسیر زندگی است؛ این گونه است که جاری شدن زنده رود در پیرامون کویر خشک و سوزان، طنز و مطایبه و شوخی را بر روان و بیان مردمان اسپهان جاری و ساری می‌نماید و برای آنان شورمایه‌ی زندگی می‌افزاید.

ما ایرانیان، اگر سرزمین‌مان در کنار مدیترانه یا بر بلندای آلپ می‌بود، مردمانی دیگر بودیم و سرشت و منش و شخصیت و خلقی دیگر می‌داشتیم. افسوس!

ساختار اجتماعی و بافت جمعیتی ایران

تا پیش از دوره‌ی رضا شاه و یک جا نشینی عشایر، اجتماع ما ایللیاتی و عشیره‌ای بوده است که هنوز هم آثار و پیامدهای آن در پندار و کردار و گفتار و سرشت و منش مان نمایان و گاه پنهان است. یک جا نشین نبودن، آرامش و ثبات از سرشت و منش و خلق و کردار آدمی



می‌ستاند؛ چرا که کوچ با مرگ و میر دام و نوزاد و زائو خردسال و کهن سال همبسته و همراه بوده است. در کوچ همواره سکان و بادبان به قطب نمای سبزه و علف سمت و سو دارد. کوچ همواره با کامیابی و پیروزی همراه نبوده است. بنابراین در نوای نی چوپانان سرزمین خورشید، به آسانی می‌توان روایت تشنه‌گی و گرسنه‌گی و مرگ، گله درنده‌گی گرگ، راه بستن راهزن، باد گرم، آب کم و خاک خشک - نمایان و پنهان - شنید. این گونه است که نی پرده‌ها را می‌درد و چشم و ذهن را به مرگ و گور بیدار و هشیار می‌سازد.

«همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید»

این چنین نی ساز «رفتن» می‌شود و از «جدایی‌ها» روایت می‌کند. و کدام جدایی ناگریزتر و همیشگی‌تر از مرگ بوده و هست؟؟ ایلات و عشایر را سرچشمه و آیینی زندگی و رنگ و شور و کوشش می‌دانیم و بر این واقعیت پیدا و پنهان، آسان چشم می‌بندیم که این رنگ و آن جنبش - تا حتما پای‌کوبی و دست‌افشانی و دستمال‌گردانی - گریزی کوتاه و گذرا

از «مرگ» بوده است تا از بین رفتن دام، تب و ناله‌ی جان‌کاه نوزاد، خون ریزی بند نامده‌ی زائو، و درد بی‌درمان کهن سال برای دمی به فراموشی سپرده شود. موسیقی ایل هنگام جشن شاد است؛ همیشه شاد نیست. غم و اندوه به این موسیقی پرورش یافته در دامان طبیعت سرشته و پیوسته است.

شهرنشینان مان از همین عشایر آمده‌اند، عشایر یک جا نشین یا گریز پا. از این رو بیشتر اینان در کوششی پیگیر برای داخل شدن در طبقه‌ی متوسط‌اند. حاشیه‌ی شهرها ساکنان پر شمارتری دارد. پیرامون نشینان در همه جای دنیا، همواره «پر حاشیه» بوده‌اند. «خلاف» بر خاسته از اختلال شخصیت اجتماعی (جامعه ستیز) در کوخ نشینان سه تا پنج برابر ساکنان دیگر نقاط شهر است. این واقعیت در کلان شهرها چشمگیرتر است. و در بودن «خلاف» خبری از «امنیت» نیست. پیرامون نشینان در ساختاری موزائیزی، به گونه‌ای نامتناسب، کنار همدیگر با فرهنگ‌ها، هویت‌ها، و آداب و آیین‌های ناهمگون، و گاه واژگون زندگی می‌کنند و طی زمان می‌آموزند که باید برای دیگران زندگی کنند، نه برای خود. پس به جای آن که در چهارچوب الگوهای هویت فرهنگی خویش روزگار بگذرانند، خرامان رفتن نا خودی می‌آموزند. آموزشی هم در کار نیست. تلویزیون هم هیچ‌گاه نتوانسته از

سرگردانی پیرامون یا درون نشینان شهر و روستا حتا اندکی بکااهد. تلویزیون همواره و هر زمان در ایران راه خویش پیموده و دغدغه‌های خویش داشته است. تلویزیون فرهنگ ساز و هویت ساز نبوده است. هم پیش و هم پس از انقلاب، بسیاری از مردمان با آن چه از تلویزیون پراکنده می‌شده است، همواره مشکل داشته و با آن بی‌گانه بوده‌اند.

مدت‌ها است که تلویزیون عزاخانه و ماتم‌کده شده است. تلویزیونی که باید آموزش‌کده‌ای سراسری باشد، مدت‌هاست که ماتم‌کده‌ای فراگیر شده است. سریال باید غم و اندوه بر جان و روان آدمیان استوار سازد تا سیل اشک سرازیر شود و آدمی حتا لحظه‌ای از یاد نبرد که زندگی گذرا و از دست رفتنی را ستیز باید و مرگ را ستایش و شتاب.

این گونه است که بشقاب‌های ماهواره ای در پشت بام‌ها استوار و پایدار می‌شوند تا اندکی شورمایه برای زندگی به خانه آورند. آدمی از روز نخست آفرینش به گونه‌ای غریزی و خدادادی رو به شور و شادی و جنبش و پوشش داشته و خواهد داشت. این شور و شادی اگر با مدیریت و دانایی فراهم نشود، با شیطنت و هنجارگریزی و سنت ستیزی به چنگ آورده می‌شود.

اندازه‌ای کافی از دوپامین و نوراپی نفرین در مغز برای جاری بودن زندگی لازم است. و این نیاز را خود خداوند - و نه شیطان - در ساختار و سامانه‌ی آدمی آفریده است.

چنین است که در بازی‌های محلی بر آمده از فرهنگ و هویت ایلیاتی - عشیره‌ای‌مان، خشونت و پرخاش پر رنگ و فراوان به چشم می‌خورند. درست همانند «آمیزش»، آن گاه که «شادی» نیز امری ممنوعه (تابو) برشمرده شود، رهایی و جاری شدنش تنها در سایه‌ی خودآزاری (مازوخیزم)، دگرآزاری (سادیزم) و خشونت و پرخاشگری فراهم می‌شود.

بگذریم که ساختار موزائیزی و ناهمگون شهرهای خرد و کلان ایران خود بستر مناسب و مهیایی برای درگیری و پرخاش‌گری مردمان، و ستیزه‌جویی و کینه‌توزی داش‌اکل‌ها است. و همین استرس و تنش مزمن و مداوم است که به خشم فرو خورده، افسرده‌گی و ناامیدی آموخته شده می‌انجامد. و شگفت‌انگیز نباید باشد که هر از چند گاهی خشم فرو خورده لبریز و سرکش شود و خشم به جای خود به سوی دیگران شتابد.

ساختار بیمار اقتصادی ایران

اقتصاد ایران تا دوران صفویه بر پایه‌ی دام داری و دراندک جاها کشاورزی بوده است. از صفویه به بعد با رشد فنودالیزم، کشاورزی

رشد بیشتر پیدا می‌کند. این امر در دوران قاجار فراز می‌یابد اما هم زمان رابطه‌ی دو سویه‌ی ارباب - رعیت به بدترین شیوه‌ی ممکن در ایران رایج می‌شود. در چنین ساختاری از دست رفتن «آرامش» و «امنیت» تنها برای رعیت نبوده است؛ ارباب نیز همواره در آستانه‌ی مصادره‌ی اموال و از دست دادن جان و ناموس قرار داشته است. او با یاری هوش می‌بایست هنر باقی ماندن اربابی‌اش را بی‌آموزد. هنری که راز و رمزش در هنر چاپلوسی و چانه زنی و ناراستی با فرستاده‌گان والی و فرماندار بوده است. در ایران همواره فشار از بالا بوده و به چانه‌زنی در پایین انجامیده است. «مصادره» میراث تاریخی مان است. و در این میراث تاریخی رازی است. «مصادره» نه برای تنبیه، که برای تحقیر و مرگ انجام شده است. در مصادره، «هویت» فردی و خانواده‌گی پدید آمده در دهه‌ها و سده‌ها به یک باره از دست می‌رود. درست همانند فرآیند مرگ. انجام «مصادره»، اشاعه‌ی فرهنگ «مرگ» است چرا که مصادره‌ی اموال همان خود مرگ است. و این میراث تاریخی سده‌ها است که آرامش خانواده‌گی و امنیت اجتماعی از ایرانیان ربوده است تا کسی جز «سلطان» را سودای رشد و پیشرفت نماند؛ سلطانی که همیشه «سایه‌ی خداوند» است!

آری، فرهنگ مرگ تنها با تازیانه زدن، پوست کندن و کاه در پوستین نمودن، مثله کردن و بر دار کشیدن فراگیر نمی‌شود. «مرگ ستایی» و «زندگی گریزی» فقط با ماتم‌کده و عزاخانه بر پا داشتن رخ نمی‌تاباند. چنین فرهنگ، پندار و کرداری دلایل و ریشه‌های تاریخی فراوان دارد که در این نوشتار به برخی از آن‌ها اشاره شد. مشرق زمین همواره «مرگ‌اندیش» بوده است اما مردمان هیچ کجا هم چون سرزمین اهورایی‌مان این چنین «مرگ ستای» و «زندگی گریز» نبوده و نیستند. این گونه است که گرامفون، رادیو (ی بی‌گانه)، پخش آوا، ویدئو، دریافت کننده‌ی ماهواره، نمایش گر دی وی دی، و گاه کتاب برای ایرانیان به «کاخ تنهایی» با شکوهی تبدیل می‌شود تا برای لختی و لحظه‌ای به «تاریک‌خانه‌ی» شخصی‌اش بگریزد و اندکی آرامش را از آن خود سازد. فرهنگ و هویت اگر «خیامی» نشود، هنگامی دیگر «خاکشیری» می‌شود. میرزا حبیب اسپهانی - آفریننده‌ی دستور زبان پارسی و مترجم اثر ارزشمند و مانده‌گار «حاجی بابای اصفهانی» - آن گاه که آزادی انتشار کتاب و روزنامه پیدا نکند، «... نامه» و «چهار گاه ...» می‌سراید. آدمی - ولو سلطانی استوار - را توان و امکان ستیز با «غریزه» خدادادی نیست. توان آدمی در برابر نیروی پروردگار بسیار ناچیز است.

«مرگ ستایی» و «زندگی گریزی» پیامدهای ناگوار فراوان دارد که خود نوشتاری مفصل و دیگر می‌خواهد. ■